

از افسانه‌های کهن شرقی

امیرزاده که نتیجه کارهای خود را میدانست باشتاب عازم محل ضیافت گردید و محشری کبری در آنجا برپا دید، در این وقت بیاد گردن بند دیو افتاد. دیو وحشیانه هنگامی که گریبان چاک میداد گردن بند را دریده بود.

امیرزاده ناچار بود که دانه درشت مروارید طلسم مورد سفارش دروازه بان شهر (در بند) را برگردد و پیش خود نگاهدارد. همینکار کرد و بقیه مرواریدها را بزمین ریخت. تازه متوجه شد که ماهیت آن جایگاه بکلی تغییر یافته و همه اشیاء موجودات آنجا بصورت اصلی خود ظاهر شدند و منجمله امیرزاده و محبوبه او هم بشکل خود درآمدند.

بعد از آنکه همه و هیاهو فرونشست امیرزاده جمع کثیری از زن و مرد را باقیافه‌های گوناگون و صور مختلف دید که در کار خود حیران و سرگردانند و دستور داد که همه در حیاط قصر اجتماع کنند تا امیرزاده را ز این شگرفی‌ها و شکفتیها را به آنان بازگوید.

امیرزاده چگونگی اقدامات خود را تشریح کرد و سپس خواست که همه عازم خروج از قصر و بصوب دیار خود روانه شوند. چون ساکنان قصر خود را آزاد دیدند شادی کنان و لهله کنان متفرق شدند امیرزاده بقیه دیوان خفته و مدهوش را بحال خود وا گذاشت و دست محبوبه را گرفته عازم خروج شد. چون بیالای دیوار مرزی باغ رسیدند ریسمان سحرآمیز را در جای خود آویخته دیدند. دختر بر حسب دستور خود را بر پشت امیرزاده محکم کرد و امیرزاده با اینحال توانست بکمک ریسمان خود و معشوقه را آنطرف دیوار بر زمین فرود آورد.

پس بیدرننگ پیش بر روی دروازه بان شتافت و مروارید درشت گردن بندرا در اختیار آن زن گذاشت . زن از او تشکر کرد و بعد قوطی کوچکی به اوداد واز امیرزاده خواست که گرسفیدی که در داخل قوطی است .

بطرف گوسفندان بپاشد تا گوسفندانهم بصورت اول خود درآیند . امیرزاده که می- دانست برادران او هم بشکل اصلی خود ظاهر خواهند شد روی عطوفت ذاتی خوش- حال ودست بکارشد .

در بین گوسفندانیکه بشکل خود ظاهر شدند همه نوع افراد از شهری و روستائی بالباسها و سرووضع مختلف ومتفاوت وجود داشتند امیرزاده بین آنان برادران خودرا شناخت و پیش آنها شتافت وحال وحکایت بازگفت واز آنها خواست که ازگناه خود استغفارکنند و باوی عازم مراجعت شوند

ذات بد در طبیعتی که نشست
 نرود تا بروز حشر از دست

در باب تأثیر تربیت در افراد گذشته از مباحثی که در روانشناسی است از نظر ادبی هم طومارهایی پرداخته وجود دارد که از آن جمله داستان شمع و گربه دست آموز موضوع داستانی منظوم و عبرت انگیز از مرحوم ادیب الممالک فراهانی است به این خلاصه :

گربه ایرا بر اثر تربیت واداشته بودند تا در مجلس امیری شمع روشن بردست گیرد و ساعتها روی دوپای خود بایستد امیر در مقام مفاخره بوزیر خود یادآور میشد که این رویداد عجیب نتیجه مستقیم تأثیر تربیت است . اما وزیر که جرأت انکار و رد اظهار نداشت درصدد بود تا عملاً بطلان این دعوی را ثابت کند ،

روزی چند موش درجیب قبا پنهان کرد و بمجلس امیروارد شد . در فرصتی مناسب موشهارا میان مجلس رهاکرد و به انتظار نشست .

گر به چون موش‌ها را دید طاقت نیاورد فوراً شمع را رها و موش‌ها را دنبال کرد
و وضع مجلس بهم خورد ، آری

به تربیت نشود گر به آدمی زیرا
سرشت گر به دیگر طبع آدمی دیگر است
برادران بزرگی چون ذاتاً خبیث بودند از ماجراهای گذشته عبرت نگرفتند و
آنهمه سر خوردگی در آنان اثری نداشت و عبرتی بر نینگیخت تا جائیکه باز اندیشه قتل
برادر خود را بطوریکه خواهد آمد در سر می‌پروراندند .

باری هر چهار تن در اتفاق هم طی مراحل و قطع منازل کردند با بیجنگل رسیدند
و تا رهقی داشتند پیش رفتند چون از رفتن باز ماندند ناچار بتوقف شدند و به
استراحت پرداختند .

هنگامیکه نفر خواب از امیرزاده کهن و دختر برخاست باز برادران که تا
آنوقت بیدار بودند نجوی کنان بطرح نقشه جنایت مشغول شدند و تصمیم گرفتند
برادر خود را از دست و پا ناقص کنند که از رفتن باز ماند و خود دختر را ناقص پدر
بهمراه ببرند و انجام مأموریت را بنام خود وانمود کنند ،

از این مسئله هم فارغ بودند که در صورت موفقیت کدامیک را دختر نصیب
خواهد افتاد . دختر ناگاه چشم گشود و سایه هائی بر بالین خود در حرکت دید .
هراسان برجست و صیحه کشیدن آغازید .

برادران بعد از آنکه زخمهای منکری بردست و پای امیرزاده که ناآگاهانه
دچار چنین حادثه شد و خود را گرفتار برادران نامرد دید زدند و اطمینان یافتند که
امیرزاده از هرگونه واکنشی ناتوان است او را بحال خود گذاشته و دختر را و ادار
بسکوت کردند و از او خواستند که با آنها براه افتد .

بی‌قراریها و زاریها و ندبه‌ها و عجزها و التماس‌های دختر بی اثر بود ناچار

متابعت کرد . دل بدریا زد و به پیش آمد تسلیم شد که .

در کف شیر نر خونخواره‌ای غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای

•••••

ما این عده‌را که باچالاکی و سرعت عازم دیار خود شده‌اند بحال خویش می‌گذاریم و می‌پردازیم بتحقیق دروضع امیرزاده کهن . امیرزاده از شدت درد و ناراحتی نعره میکشید و چون مار زخم خورده بر خود می‌پیچید .

در آنوقت غفلتاً بیاد انگشتی افتاد بیدرنگ نگین آنرا چندبار بر زمین سود و اینکاررا آنقدر تکرار کرد تا ناگاه صدائی چون بال زدن مرغان شنید و وقتی چشم‌گشود پربرو را در مقابل خود ایستاده دید .

پربرو لبخندی ملیح بر لب داشت و امیرزاده را که میخواست از زمین بر خیزد و قادر نبود در اینکار کمک کرد . آنگاه به آرامی خم شد و به معاینه زخمها و جراحات او که هنوز خون زیادی از آنها بر زمین میریخت پرداخت . با امیرزاده اطمینان داد که لحظه‌ای بعد بکلی شفا خواهد یافت سپس از داخل جعبه‌ای مرهمی بیرون کشید و بزخمها مالید درضمن اینکار امیرزاده ناتوان را بسخن آورد و چگونگی واقعه را جويا شد همین که از ماجرا اطلاع یافت بدلداری امیرزاده پرداخت و گفت غم‌خور که کارها بروفق مراد خواهد بود ،

وی می‌تواند جفتی (بال) برای پرواز امیرزاده آماده و او را مستعد پرواز کند تا بتواند زودتر از برادران خود بحضور پدر بار یابد . این بگفت و به آسمان پرکشید امیرزاده چشم بر هم نهاد و باستراحت پرداخت و از تاب تأسف و حسرت غمی چون کوه گران در جانش سنگینی میکرد . می‌اندیشید که اگر بموقع به پیشگاه پدر نرسد حاصل همه زحمات او بهدر خواهد رفت .

پریرو در اینوقت بال‌زنان فرود آمد و بال پرواز را بر دوش امیر زاده استوار ساخت وقتی دانست که با این بالها می‌تواند پرواز کند قلبش مالا مال از شغف و مسرت شد .

سپس هر دو بیرواز درآمدند و عرصه آسمانها را پیمودند تا بشهر امیر زاده رسیدند . زمانی بقصر امیر فرود آمدند که پسران دراتفاق دختر خود را به پیشگاه پدر رسانیدند و مشغول نقل ماجرائی بودند که لابد آنرا از پیش تمرین کرده بودند . امیر که از شادی دیدار دختر در پوست نمی‌گنجید و آرامش خود را پس از مدت ها مرارت و مشقت باز یافته بود ناگاه صدائی شنید و سایه ای در پیرامون مجلس افکنده دید .

چون چشم بدقت گشود دریافت که امیرزاده کهپین با پریروئی بال‌زنان پیش تخت او فرود آمده‌اند ، امیرزاده مشتاقانه خود را پیش پای پدر افکند و در حالی که اشک تحس از دیدگان میفشاند دست و پای پدر را پر از بوسه ساخت - برادران مبهوت و متعجب بر این منظره چشم دوخته و هوش و حواس خود را از دست داده بکلی ساکت شدند . باترس و دلهره ای عظیم و عذاب‌آبی الیم که در جان نشان رخنه کرده بود به انتظار فرجام کار نشستند ،

پدر که ماجرا را بصورت دیگری از پسران بزرگ شنیده بود این بار خواست امیرزاده کهپین چگونگی واقعه را توضیح دهد . امیرزاده همه حکایت را بی کم و کاست بر شمرد و همان پریروی مصاحب را شاهد واقعه اخیر معرفی کرد . امیر چون این ماجرا شنید منقلب و نسبت به پسران ارشد خود که گستاخانه درصدد فنای برادر خود بودند بشدت خشمگین شد .

از دختر خوانده خود که هنوز لب فرو بسته و از ترس برادران چون بید می-

لرزید پرسید که چرا حقیقت حال را از وی پنهان داشته است ؟ امیر زاده بحمايت از دختر بر خاست و او را که مثل کبوتری در چنگال شاهین اسیر و گرفتار بود بیگناه دانست .

امیر فوراً دستور داد که پسران ارشد را بازداشت و محاکمه کنند . پریروی مصاحب پس از تحصیل مرخصی بدیاری خود روانه شد . در آن هفته همه اهل شهر شوق در شادی و مسرت بودند زیرا شهر آنها هفت شب و روز شاهد با شکوه ترین جشن بود و همه دانستند که امیرزاده پاك طینت و خدا شناس با محبوبه مورد علاقه خود عروسی کرده است .

پایان

ظهور زردشت

در یکی از قرون باستانی ظاهراً در اواسط هزاره اول قبل از میلاد مرد مصلحی بظهور رسید و آریانیهای متمدن و شهرنشین را که اندک اندک از زیر بار خرافات سکنه قدیم بومی و موهومات اجدادی قبائل آریائی بیرون می آمدند بپرستش آئین جدیدی که مبتنی بر قواعد منطقی و مبادی اخلاقی باشد دعوت کرد و دستگاه پیشوایان و کاهنان عقاید خرافی کهن پرست را که بنام مغان معروف بود برچید . این پیامبر مصلح که خود را از طرف خدای روشنی و نیکی بجهان معرفی کرد زردشت نام داشت .

(تاریخ ادیان)